

ایضا نشیمن گاه میرزا ابوالقاسم مجتهد است ، که اگر همت کند ، هر طرفی بخواهد بگردم تلقین تواند کرد ؟ در پیش رفت حرف ، اعتقاد همه اینکه ، با پادشاه سر و کلاه میزند ، و فرمان شاه را ب مردم پیش از پارچه حکاغندی قلم نمیدهد ، حقیقت آدم خوبی است . عیبش اینکه دشمن درویش و صوفی میباشد ، و ما را سخت خوار میدارد . بجز این دیگر هیچ عیب ندارد .

بعد از استماع این سخنان ، اگرچه بسبب بعد عهد ، نماز خواندن وقت زور و دشوار بود ، ولی برای مصاحبت وقت ، مخصوص بجهت قبول عامه لازم آمد ، بنامی طهارت و وضو و نماز گذاشتم ، بشدتیکه گفتی برای همین کار پیدا شده ام . بیفایده اول تکلیف و محل می بینانتم ، آخر دیدم بد مشغولیتی نیست ، برای دفع ملال و وقت گذرانی معقول بکار میخورد . اذان صبح برمیخاستم ، و در سر حوض با یعنی ترین و سخت ترین تکلیفات وضو می ساختم ، پس از آنست ، در محضر همه انظار ، با جهر و قرائت تمام که از چهار جانب شنیده میشد نماز میخواندم . باین امید که آهسته آهسته گوشزد همه شود ، هیچ صورت مثل صورت من عبوس و منحوس و نامیمون و برمانعت و بی آغور نبود . درویش ، خود نیز در تقدس فروشی و ظاهر سازی ، از قبیل زمین نگرستن ، آه سرد کشیدن ، پهموده لب جنابیدن ، سکوت ساختن ، ترش روئی ، کج خلقی ، بیزگی بارسائی ، بگردن نهرسید . پشانی را داغ نهادم ، سیدها را از بیخ برچیدم ، چشمها را سرمه کشیدم ، مهر در بغل ، نسیم در دست ، مسواک در کمر ، با پای بی جوراب ، و کفش شلخته باشه تخته منافق شدم حبابی .

عقرب معلوم شد که از بستیمان ، خاصیت زهد فروشی که درویش بیان کرده برای العین مشاهده نمودم . آوازه مظلومیم - بطریق خاطر خواه هر جا پیچید که مجرم مجرم دیگریم . و بجد و یقین می گفتند ، « خطا

از حکیم ، و این بچاره محکوم شده است .  
 کم کم با معارف و مشایخ آشنا شدم ، و کار بجزئی رسید ~~که~~ بعضی  
 میگفتند ، و اگر در بست نبودی ، هر آینه تو را در مسجد خود پشناز  
 میکردیم . دیدم زهد ریائی بهترین وسیله اکتساب شهرت دانشمندی و  
 دانائی است ، و در سایه گرداندن تسبیح بی دربی ، و جنبش لابنتاطع  
 خنک و پوزه ، و آم اندوهناک کشیدن ، شاهراه اعتبار و احترام  
 مردم گشوده شد .

از کثرت وصول لقمه مفت ، من و درویش بی آنکه دیناری ماه  
 گذاریم وقتی خوش میگذراندم . زنان ، از میوه ، و عدس ، و نان  
 روغنی آوردند ، کوناهای نمیکردند ، من هم گاهی گاه نمویزی بیازو  
 و طاسمی بگردنشاف می انداختم .

خلاصه ، با اینکه گذرانمان در ظاهر موافق طبع شد ، اما در معنی  
 خیلی خنک و بی مزه بود ، از اندکات ، خنده روی رفیقم نیز کم کم ، کم شد  
 بلکه هیچ باقی نماند . عاقبت بر ای می گذراندن پاره از آن ساعتی سال  
 نما او را واداشتم ، حکایات از بر کرده خود را یکایک یگان بگویم ،  
 و قصه را که در مهتابی حوض سلطان با آن حسن نتیجه بیان کرده  
 بود فراموش نکند . که گذران وقت را دست آویز خوبی است .  
 خوانندگان کتاب هم البته مانند من بی طاقت شده ، که بهمان  
 گونه که درویش بدان حکایات از من رفیع دلالتگی کرد . من از ایشان  
 بکنم . یکی از قصه های او را باز میگورم ، خواه خوش ، خواه  
 ناخوش ، خواهی داست که خاطر بچاره بست نشین ، چگونه از اندوه  
 و ملال دهائی می یابد :-

### حکایت سر بیافت

خوانکار امروزه روم ، که سنی باک متشرع و متدین است ، در راه ایمان سخت بانذار ، و در حفظ ناموس شرع استوار میباشد . چون بر تخت سلطنت استقرار یافت ، آوازه در انداخت ، که باید بسیاری از رسوم و عادات خاصه کفار را ، که به مملکت اسلام با اسم ( آلا فرانگ ) راه یافته بر انداخت ، و بر خود واجب کرد که همه اشیاء را بحالت اصلی و سادگی طیبی برگرداند ، و طریقه حکمرانی ترکات و یاسای قدیم را که متروک شده تجدید کند . بنا بر این - عادت تبدیل گردی و نجس احوال و افکار را که از دیر باز متروک شده بود نو کرد ، و در لباس تبدیل خود و همراهان ، بسیار سخت گیری بمنمود ، و نوعی پوشیده میداشت که کسی از حرکات ایشان سرموئی و قوف نمی یافت .

چندی پیش از این در ممالک ترک خاصه در استانبول ، تا خوشنودی بسیار و آثار شورش در مردم پدیدار گردید . خونکار اطلاع حال مردم را بنفصه خواست ، و آهنگ آت کرد که تبدیل گردی خویش را از تدیبات خاص و هم رازان مخصوص خود نیز پنهان دارد . بنا بر این امر به آوردن خیاطهای مختلف ، و ساختن لباسهای متنوع نمود . وقتی یکی از غلامات خاص خود « خواجه منصورى » را برگذاشت ، که خیاط غیر معروفي را با کمال احتیاط برایش دوختن لباس طرز نو آورد .

منصوری زمین خدمت پوسیده ، و بهر جانب شتافتن گرفت ، در بهلوی بستان ( بازار پارچه فروشی ) بیره مردی خبیثه قد

دید . که چشماش از شدت نظر بکار ، تحمل یار عینک دجار ، در دکایکه گنجائش اندام او را بیشتر نداشت ، مشغول وصله کاری یافت . گفت : « این وصله کار من است » . سلامی داد ، و دست مرزاد گفته پیشرفت . پیرمرد اول از شدت توجه بدوخت و دوز خود ماتمت او نشد ، در آخر هوا سیاه صدا سری بلند کرد ، مردی موقر یافت ، محل نگذاشت ، چه خود را قابل خطاب او نمی پنداشت .

از تکرار پرسش ، خود را منظور نظر آن مرد موقر دیده عینک از چشمان برداشت ، و کار را بگذار گذاشته خواست بدو زانو پیاده ادب بنشیند ، منصوروی دست بشانه اش نهاد ، « که زحمت مکش ، از کارت باز نمائ ، است چیست ؟ »

خیاط :- « غلام شما عبدالله ، اما دوستان و یکجهتان ، بابا عبدال نیز میگویند .

منصوری :- « خیاطی ؟ »

بابا عبدال :- « هم خیاط ، و هم مؤذنت مسجد بازار ماهی ، چه باید کرد ؟ »

منصوری :- « خوب ، میتوانی برای ما زحمت بکشی ، حالی بکنی ؟ »  
بابا عبدال :- « کارم چه چیز است ، برای همین کارها اینجا نشسته ام ، بفرمائید چه خدمتی است ؟ »

منصوری :- « رفیق آمده آهسته آهسته ، شد نروم مبادا بپنیم ، آیا بدین مسئله راضی هستی که نیمه شب آمده چشمانت را بسته برایم حالی که گفتم همراهت بروم ؟ »

بابا عبدال :- « این مسئله دیگر است ، وقت خیلی نازک ، و ناهموار ، و سرهای پراک از هر سو بیدار است ، سر خیاط بیفوا از سر وزیر و قبائیل پاشا منتحصر تر نیست . مزد درست بده اگر بخواهی ، برایم ایلیس هم لباس بپوش توهم درخت . »



(گداشین و نچه جلو بابا عبدال در عمارت سلطان)



منصوری :- « اذین قرار با این قرار راضی هستی ؟ » این بگفت و دو اشرفی در مشتش نهاد .

بابا عبدل :- « راضیم ، خدمت را بفرمایید ، »  
آخر قرار بر این شد ، منصورى نیمه شب بدکان بابا عبدل آمده ،  
اورا چشم بسته برد .

چون بابا عبدل تنها ماند ، مشغول بکار ، متحیر و متفکر با خود  
میگفت : « حالی من با چشم بسته چه میتواند بود ؟ برایم اینکه مرده  
این سعادت تازه را بزن خود برد ، از سایر اوقات زودتر دکان  
خود را بست ، و در پهلوی مسجد بازار ماهی بخانه خود رفت .

( دلفریب ) زن بابا عبدل که در خیدگی قد با شوهر جنت و هم  
سر بود ، بیدار آلت دو اشرفی ، و بامید عقبه آن ، سفره را از  
کباب ، و سبزی ، و میوه ، و سرها بیاراست ، و قهوه تلخیم پشت  
آلت نهاده ، زن و شوهر بنای شکم بآب زنی گذاشتند .

نیمه شب ، بابا عبدل صادق الوعد ، و منصورى از او صادق الوعد تر  
در دکان بابا عبدل بکدیگر را جستند ، بی آنکه بابا عبدل سختی گوید ،  
منصوری چشانش را به بست ، و از کوچه و بس کوچه ، بحرم سرایم  
ساعتایش برده ، از در کوچکی بخلوت خاص درویش برد ، چون چشم  
بگشود ، اطاق دید که بر زمینش انواع قالینهای نفیس گزده ، و در صفا  
هایش قاشهای گوناگون آراسته ، اما بجز يك چراغ محکوم دزدان  
روشنائی نه . منصورى ، بابا عبدل را در آنجا نشانده برفت . و با يك بچه  
شال کشمیری برگشت : از میان بچه لباس درویشی در آورد ،  
و به بابا عبدل نشان داد . که نیک بیازمای و به بین ، که براسیم  
دوخن لباسی بدین قسم چه قدر وقت لازم است ، و درست بچیده باز  
به بوقچه بگذار ، و از جایم نجب تا من برگردم .

بابا عبدل لباس بدین سوی و دانسوی گردانیده ، درست بیازمود .

و آنچه بایست نیک حساب نبود ، و بموجب امر باز به بقیه نهاد ، ناگاه مردی مهیب ، بلند قامت ، که از دیدارش بابا عبدل را سراپا لوزه گرفت ، داخل شد . و بی آنکه سخنی گوید بقیه را برداشت و چو ت رفت .

دقیقه دیگر ، هنوز بابا عبدل از حیرت حال اولی بخود نیامده ، در دیگری بگشود ، و مردی بالاس فاخر ، بتجه کشمیری بوضع بزرگی بتجه اول بیاورد ، پیش بابا عبدل نهاد . و بی آنکه لب بسخن و یا چشم بروی بابا عبدل گشاید ، زمان بسوسید و رفت . بابا عبدل خود در اندیشه ، که این کار بد نباید باشد ، و من باید آدمی بزرگ شوم . ولی بهتر از همه آن بود ، که در گوشه دکان باز بهمان وصله کاری مشغول باشم ، و این حالی را با همه سود بگردن نگیرم . که میدانم مرا برای چه کار بدینجا آورده اند ؟ دخول و خروج این مردمان ضریب ، که بزبان بسته میانند ، عاقبت خوبی برای من ظاهر نمیدارد ؛ اگر تواضع نمی نمودند و سخن میگفتند همانا بهتر میبود ، و من میدانستم چرا بدینجا آمده ام . شنیده میشود یاره زان را بچوال میدوزند و در آب میاندازند ، شاید برآی آنگونه خیاطی مرا بدینجا آورده اند ؟

بابا عبدل با خود درین سخنان بود ، که ماضوری داخل شد ، و بی آنکه حرفی دیگر زند ، گفت بقیه را بردار ، باز چشم او را بسته ، از جانی که آورده بود ، بد آنجا رسانید . بابا عبدل در عهد خود استوار ، بی هیچ جواب و سؤال ، و عده داد که بعد از سه روز حاضر است . ده اشرفی بیار دکان و بگیر .

بابا عبدل بخدمت خود برگشت ، تا زب خود را از انتظار بدر آرد ، در راه با خود میگفت : « راستی این کار بزحمتش مبارزد ، بخت درین آخر عمر خوب نانی برام بخت » . دو سه ساعت بصبح مانده بود که در خانه را بزد ، زنی با عزت و احترام بگشود ، و بقیه را





( گشودن زن بابا عبدل بقیه را و غلطیدن سر بریده )



دستی بگرفت. بابا عبدل فریاد برآورد: دلفریب جان! مژده - کار این را میگویند - تمام شود، به بین چه قدر مزد میدهند، دلفریب بخدید و دماغش جاقب شد. خواست سر بچه را بکشد، بابا عبدل گفت: «حالا بیا بخواب، وقت گشودن او نیست.»

دلفریب گفت: «نانکشام و نه بینم چه آورده، آسوده نمی شوم، و خوابم نمی برد.» پس بچه را بگشود و دم روشنائی برد. چه دید، و چه شد، تو خود قیاس توانی کرد. معلوم است، خیاط و زنش که بجای لباس در بچه سر آدمی درهم و برهم کشیده بختند، چه حالتی برایشان دست میدهد؟

دست زلف لوزان و سر بریده غاطان غاطان بیفتاد. اول زلف و شوهر اندکی چشم پوشیده، تفکر کردند، بعد از آن سکت وصامت بروی یکدیگر نگرینند، بطوری که هیچ زبان به بیان نیابد.

از آن بعد دلفریب نعره زد: «که عجب کاری آوردی مثل جان آدم! قربان کورت بروی! مرده که این چه کار است! مگر بدبختی در خانه مان کم بود، که این همه راه رفتی و از بیرون، سر مرده آوردی که لباس بدوزی، خاک بر سر مرده ات!»

بابا عبدل: «ایمے اناسه! باباشه! ای بکه پدر و مادر آنکه این بلا را بر من انداخت! همان وقت که آن سگ سیاه چشم مرا می بست و میگفت صدا در مابور، دلم می طپید، و گواهی میداد که بی چیزی نیست، با همه ترکی و خری میدانستم: که حالی گفتن او محض لباس دوزی نباید باشد. پدر سوخته سیاه، بجاسیمے لباس سر آدمی جا زن کرده است. خدا یا! حالا چه بایدم کرد؟ راه خانه اش را نمیدانم تا سر وایم بصورتش بزنم، که دهنه سگ ایبا لباس را بگیرد. حال است که بستن حاجی باشی، با هزار باشی دیگر بخانه ام میریزند، که «بیا خونت بپای این سر را بده، آنوقت خر بیار و معرکه بار کن! احتمال

آن هم هست که مرا بیاورند ، یا خفه سازند ، و با پوستم را زنده زنده کنده گاه برکنند . دلقرب جان! بیا و تدبیری بکن ؟  
 دلقرب :- باید گریبات خود را از سر این سر خلاص کنیم ، مگر غیر از ما آدم خط بود ، که باید این سر بگردان ما بیفتد ؟  
 بابا عبدل :- خوب ، حالا روز روشن میشود . هر کار کردنی هستیم زود بکنیم .

دلقرب :- یک تدبیری بخوانم من میرسد . همایه ما حسن نانوا ، حالا شورش را میافروزد . اصحرا اوقات همایگان دیزی و کاجدان میدهند بزد ( عاداتشان اینکه اول شب آنها را می برند ، دم شور میگذارند ) . چه طور است این سر را در دیزی گذارده دم شور او بگذاریم تا به بزد ؟ چه لازم است بعد برویم بیاوریم ؟ گوید پدر دیزی و دیزی بزا بگذار بگردان حسن بیفتد .

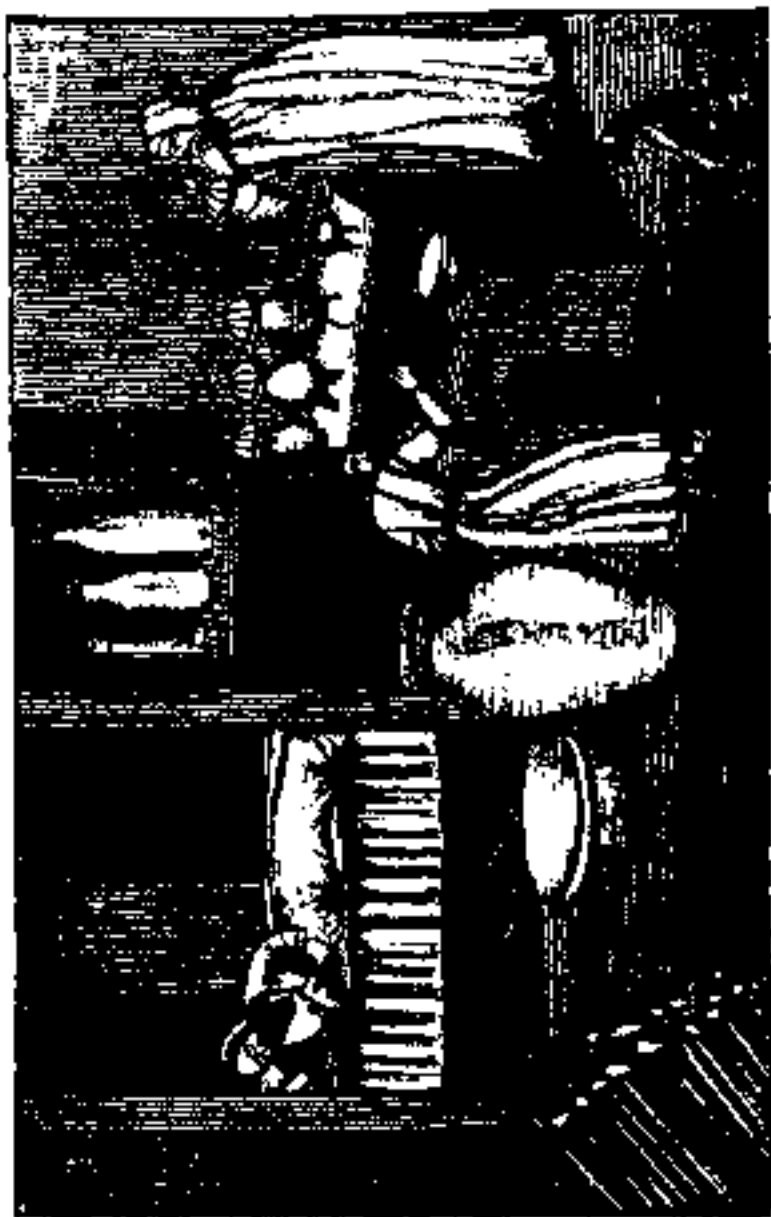
بابا عبدل بقل زنگش ، ماشاء الله گویان ، سر را در دیزی نهادند و نرمک نرمک پیرزال پهلومی دیزهای دیگر ( که آورده بودند به بزد ) دستور بگذاشت و مخفی بجهت . از آن پس زلف و سر در را محکم جفت کرده ، بفضیلت شال و دستمال خورسند بخوابیدند .

حسن نانوا ، یسری داشت محمود نام . پدر و پسر هر دو بتقدس معروف ، در آنحال شور می افروخت . ناگاه سگ ، که برای ریزه چینی نائب اکثر بدکاشان می آمد ، و بسیار عزیزش میشاختند در رسید . و بطرزی غریب و طوری عجیب پارس کردان گرفت .

حسن رو به پسر کرد ، که این سگ را چه شده ؟ باید چیزی غریب دیده باشد .

محمود بدین سوی و آن سوی نگران ، سبب پارس سگ را ندیده . گفت ( برشینی بوق ) « چیزی نیست » ، و برفت .

ولی سگ چندان پارس کرد ، که حسن ناچار بجهت تجری سبب



(گذاشتن زن با عیال بیوی سر را بر شود تاوانی)



برآمد . سگ دیوانه وار بوی همی کشیدی . و پیرامون دیزی بابا عبدل همی کشی . و بروی حسن همی جقی ، تا اینکه حسن را بغین شد که در دیزی چیزی هست . چون سر پوشش را برداشت ، سر بریده در دیزی با چشم باز دید . چندان لازم نیست بیان شود حالش چون شد .  
 فریاد برآورد : لا اله الا الله ! چون آدمی کم جگر نبود ، سرپوش را از دست نینداخت . بلکه باز بجای خود نهاده ، سر را طلاید ، « که فرزند محمود ! دنیا بد دنیا شده ، و مردم دنیا بد مردمی » . نابکاری سر انسانی براسی بختن در نور فرستاده است . اما ، « از عیون طالع ، و برصکت شعور سگ ، شور ما ملوث نشد ، درین باب آسوده باش . ولی چون پای شیطان در میان است ، بگذار آنچه ما باید به بینم دیگری به بیند . اگر بدانند در نور ما سر آدم بخته می شود ، دیگر کسی از ما نالت نمیخورد ، باید از گرسنگی میبریم : اسم مان به بدی در میبرد ، و باین مشهور می شویم که نالت را باروغن آدم جرب میکنند . اگر اتفاقاً مونی از نان ما در آید ، خواهند گفت موی ریش انسان است » .

محمود ، جوانی بود بیست ساله ، و در خشک مغزی بسر پدرش ، خیلی زود تدبیر و شوخ ، این قضیه را اسباب شوخی دید ، و بیست ضریب و زشت سر نظر کرده سخت بخندید و گفت : « این سر را بدکالت علی کور دلالک یا علی دلالک کور که رو بروییم ماست میبریم . علی درکار و کردت دکان است ، او بایک چشمی خوب نمی تواند دید ، و ما خوب میتوانیم کار خود را به بینیم . بابا ! « تو را بخدا ! برا چنین کنیم » .  
 پدر به تکلیف بسر راضی شده ، وقتی که علی محکوم سر آب رفت محمود سر را برد ، و در دکان او بطاقچه پشت دیوار نهاد ، و در اطرائش پارچه کهنه چند پیچید . بمنزل اینجکه مشتری ، و حاضر سر تراشیدن نشسته است . سپس با حیل مخصوص طنلالت بجای خود

یاز آمد تا از تأثیر تخییر خود به علی کور کیف کند .

علی کور عصا زمانت داخل دکان شد ، باطراف نظر کنان ، از عکس شعاع آفتاب که تازه بر بجرهای کاغذین دکان نافته بود آفت صورت را بدید . و در حقیقت مشتری پنداشته . گفت :- « سلام علیکم ! خوش آمدید ! صبح خیزی خوبی کرده اید : چشم دوست نمی بیند ، ولی مویسه سران خیلی بلند شده و تراشیدنت لازم دانسته است . چرا پیش از وقت کلاهت را برداشته اید ؟ بلکه زکام شوید . چون جوابی نشنید ، با خرد گفت :- « معلوم می شود یا گنگ است یا کر . من هم که کورم ، با هم جوابی توانم رفت . پس روی بدو ~~کرد~~ - که . - عمو بیک چشمی من بین ، اگر بالمره هم کور شوم ، باز سر نورا توانم تراشید ، تیغ من در سر تراشی . از جنوی کوش بر آفت نیز تراست . »

آنگاه با ادب تمام لگن و صابون حاضر کرد ، و تیغ بفسان زده روی بیشتری رفت . همینکه دست بدانت سر افسرده زد ، چنان زود و این کشید که گفتی سوخت . متعجبانه گفت ، « رفیق ! سخت سرت سرد است ، گویا یخ کرده . » بار دیگر دست پیش برد ، سر از جایه بخلطید ، و بزمین افتاد ، و علی هم شش گز از آفت دور تر بجهت فریاد بر آورد ، امان ! امان ! خداوند ! پناه بر تو ! و جرأت بیرون آمدن از کنج دکان نمیکرد . آهت آهت میگفت : ای سر ، « این دکان ، این تیشه ، این فیلها ، هر چه دارم از آفت تو ، بجا و دست از سرم بردار ! اگر جنت ، یا شیطان ، بسخت در آی ؟ و مرا معذور دار ، که میخواستم سر تو را صابونست عالی کنم . »

چون از سر بریده آوازی بر نیامد ، دانست که جلی نرس نیست ، پیش آمد و کاکش را گرفته ، از زمین برداشت ، و نگاهی درست ~~کرد~~ و گفت :- « راستی سر بریده بوده ! ولی بچه با بدبخت آمده ! » ایسے لقمه





( المذنب سر از طاغية دکان علی دلاک و نخبه او )



گوشت بر حسن ، چه ندیوی در زیر سر داشق ؟ فی . فی ، علی یک چشم است . اما با آن چشم دیگر هر چه در دنیا میشود دیدن میتواند . نورا بدکان حسن فانوا می انداختم ، ولی بسرش بر شیطانت و نا دوست است ، سر حساب میشود . خوب ، حالا که چنین است بجائی برومت که کسی بصرافت نیفتد . نورا بدکان کبابی ( یا تقوی ) یونانی میبرم ، تا بجای مره عرق بمشتریان دهد . پس ، بیکست چیوق ، و بدست دیگر سر بریده را در زیر دامن گرفته ، در کوجه پهلوان بدکان یونانی رفت .

علی کور این دکالت را بسایر دکانهای کبابی مسلمان ترجیح میداد ، چه در آنجا پسر خر شراب نیز میتوانست خورد . داخل دکالت دولابی بود که کبابی کوشتهای ناخنه را در آنجا نگاه میداشت ، علی نگام بدین سویه و آنسوی کرد ، چون کسی را ملتفت خود ندید ، سر را در پشت شفه گوشتی گذارد که بابت آن روز کباب شود . چون اول روز بود و جمعیت کم ، کسی او را ندید . و برای بی گم کردن ، چیوق خود را با آتش اجاق ( یا تقو ) روشن نمود ، و کبابی برای هزار خود سفارش داد و رفت . ( یا تقو ) بعد از آنکه ظرفهای ناشسته را به شست ، و سیخهای کباب را بترتیب ریجید و چید ، آتش بر افروخت ، شربت بساخت ، دکالت را جاروب کرد ، رفت از دولاب برای کباب علی کور پارچه گوشتی بیآورد .

یا تقو سردی بود یونانی خالص - زیرک ، حیلہ کار ، وهام . نسبت به بزرگان متملق و مظلوم ، و در حق خوردان متکبر و ظالم . با اینکه شتریان عنانی بود ، با آقایان خود حکیمه شتری داشت . و برای جاپلوسی ایشان از هیچ اقدام درین نمیداشت ، هر چند بست پای به هم بودند ، با ایشان بطو مقام و احترام سر فرود میآورد .

باری ، یا تقو ، کوشتها را بر هم زدن گرفت ، تا پارچه گوشتی گندیده برای علی کور جوید ، و نا خود مکنت : د زهر ، مار ، عا ، گ . ا .

بشکم ترکی که قابل دریدن با خنجر و تیغ میباشد ، گوشت گورم  
و بیت طازه دروغ است . گوشتها را می آزمود و میگفت : خیر ،  
« هنوز علی سکور خور نشده » ، ناگاه گوشه چشمش بسر برده آدمی  
افتاد ، دلش از جای برآمد ، و چند قدم دور ترك حبه گفت ،  
« ماشاءالله ! عجب چشمهای درخشان داری ، کیست آنجا ؟ چون  
جوابی نشاید ، آهسته آهسته دست فرا کرده و از میان کله پاچها و  
گوشتهای گنبدیه - سر را بیرون آورد - مانند چیزیکه زیان  
خیزاست ، دور از خود بگرفت ، اما از هیبت سر مسلمان بودنش را  
بشناخت . گفت : « لعنت خدا بر تو ، چرا سر همه یرواست محمد  
باینطور نمی شود تا من کباب کنم ! و سگهای استانبول را دایگاف  
فریه سازم ! کان طایفه ایثان اینطور شود ! کاش همه یونانیان امروز  
مثل من خوشوقت و خوشبخت شوند ! پس باغیظ ، سر را بر زمین  
انداخت و بانگ با باطانیید ، بعد ازین بازها و هرزگیا ، با خود  
گفت : « خوب ، حالا چه باید کرد ؟ اگر این سر را کسی به بند ، کار من  
تمام است : می پندارد من مسلمان کشته ام » .

ناگاه تدبیری بخاطرش رسید ، با خالی نابکارانه گفت : « زهی طالع  
یهودی ، خوب بیادم آمد ، برایی این سر از آنجا بهتر جانی نمی شود ،  
ای اندام خبیث امت محمد ! برو پیش دست اندام خبیث امت موسی .  
پس سر را بزیر دامن گرفته ، بجاییکه نقش یهودی سر در میانست با  
بود روانه گردید .

« درویش گفت : باید دانست در ممالک ترك وقتی سر ترکی را ببرند ،  
سر را بروی بازوی او میگذارند ، تا اینکه مرده او از مرده یهود  
و نصاری افتراق شود . اما سر نصاری و یهود را میانست با نزدیک  
موضع معاندشان میگذارند » .



( یافتن یا نفوی یونانی سر را در دکان خود و گذاردن )

( او را در زیر پای پهود منتول )



وی گذاشت . چون هنوز کوجه ها خلوت بود ، کسی او را ندید ، در باطن داداد از اینکه یکی از ظلمه خود ظلم نموده ، و بکین خواهی سرش را بر جا بدر یهودی گذاشته ، بدکاف برگشت .

یهودی مقبول ، متهم شده بود بر اینکه كودك مسلمانرا دزدیده و کشته است ، ( ترکان و ایرانیان را اعتقاد اینکه : براسی یهودیان اشکارها را میکشند ) . ازین جهت فتنه غریبی برپا ، و هنوز فرو نه نشسته بود . این گشتار بعد در دم در خانه يك یونانی متمولی واقع شد ، جلاد پیش خود قرار داده بود چند روز نعلش آنجا بماند . تا یونانی برای استخلاص ازین شر ، مینهی حکراف باو دهد . یونانی هم برغم مهر غضب در و بخره خانه خود را بسته از خانه بیرون نمی آمد ، و نعلش یهودی در همانجا بود . بجز مسلمانان ، کمتر کسی جرأت بیامون گردی آن نعلش مینمود ، از ترس اینکه مبادا مسلمانان زورش بمرده کشی وادارند . چون روز قدری بالا آمد ، و مردم به آمد و شد شروع کردند ، از دحامی در آنجا شد ، و آوازه سر سو بچید ، که دیشب مهجزه شده و نعلش یهودی دو سر پیدا کرده است .

ازین خبر تمام اهل شهر باخشا دویدند . کعب الاحبار یهود خبر داد ، که چون چیزی خارق عادت در میان قوم بنی اسرائیل بظهور پیوسته است ، البته مساحی برای ایشان ظهور خواهد کرد ؛ دانشمندان یهود از همسو به تکابو مژده میدادند ، که حالات این مرده با دو سر بر خیزد ، و یهودان برایش را از بجه نامکاران برهاند . اما برعکس . این بیج و وای بیج کار ، برای ایشان بدبختی بار آورد .

در آن گیرودار ناگه یکی از ینگجریان از میان تماشایان فریاد و فغان برداشت ! سبحان الله ! یکی از این دوسر - سر بزرگ و رئیس ما آقای ینگجریان است ! ینگجری دیگر شهادت داده ، رنگ غبرنشان بچند ، و به تود اهوته خود دویدند .

خبر همگانی شد ، و آنتی بجان بنگچریان زد . اینطابقه هول انگیز  
 بیکبار از جایه کشیدند ، معلوم شد که در پای تخت هنوز بنگچریان از  
 قتل آغایه منتخب خود صبر نداشتند . برگفتند : « دغای با ما ، و قتل  
 بزرگ ما کافی نبود که باید باین خواری و چندیاری سرش را دره یان  
 با یک یهودی اندازند ؟ این اهانت نه تنها بر ما شده ، بلکه بیضه اسلام را  
 اهانت کرده اند . هرگز چنین معامله نسبت به ما نشده ، تلاشی این  
 نمیشود مگر باین نعل بود ، این کار کدام سنگ است ؟ این سر با کدام  
 یا بدبختی آمده ، یا کار وزیر میباشد ، یا کار رئیس اندی . یا آنکه  
 باز کار پدر سوخته اینچیز است ؟ »

والله ! بالله ! به یغیر ! خیار ! بکجه : به دره عمر . به تیغ حیدر  
 صفدر . ما . کین خود خواهیم کشید ؟ !

بگذار از دحام زیاده شود تا قدری حرف بزیم ، خواننده میتواند  
 تصور کند ، که پودان در آنوقت چه حال داشتند . بعضی دو پا ،  
 برخی چهار پا ، روی بسورخ خود میدویدند ، ترکان غضب آورد ،  
 یا خان ، و قسم ، و طایفه ، و کارد ، و خنجر ، و شمشیر ، فریاد  
 کتان : بگریه ، به بندید ، بزیید ، بکشید ، خواننده خوب است شهری را  
 بنظر آورد تا راهی شک و غانامی دیوار کوتاه ، و کوچهای بر  
 ازدحام . و مردمی با لباسهای گوناگون ، و رنگارنگ ناموزون ،  
 شفاف براق و کالکون ، که همه میترسند و میزدانند چرا یا همه سخن  
 میگویند ، و نمیشوند چه میگویند ؟ گویا حالا قیامت برپا و آسمان  
 و زمین برهم خورده ، در چنین شهر بجان این مردمش را رها کرده ،  
 و میگویم با گوشه چشم نگاهی بسرای سلطانین بیندازید . تا معلوم شود ،  
 با اینحال در آنحال جناب شوکتآب اقدیمز بچه حال و درجه کار اند ،  
 شب آوردت خیاط بسرای شاهی ، سلطان امر فرموده بود که سر  
 آغای بنگچریان را ( که در آنروزها فسادهای بزرگ میکرد بیرند ) .



از حضرت اعانتی در این باب بایشی بمحض برداشتن سر را  
 بحضور آرند. مأمور این امر در وقت آوردن سر باطاق ،  
 چون جرئت نگاه کردن بر روی سلطنت نداشت ، هیكل خیاط را  
 سلطان فرض نموده ، سر را پیش پای او نهاد و برقت . سلطنت : برای  
 اینصکه منصوروی خوابه خود را هم فریبد ، و لباس تبدیلی را بر او  
 جا زن کند ، دقیقه پیش از آن باطاق داخل شد ، و بیچیه نمونه را  
 برد تا لباس دیگر آورد ، در این اثنا منصوروی آمد و خیاط را با بیچیه  
 سر که در آنجا بود بجای بیچیه لباس برداشت و بیرون برد . بادشاه از  
 قضیه سر ، و برداشتن خیاط بی خبر ، چون بازگشت ، او را ندید ، آدم  
 فرستاد ، و خیاط را باز آوردن ، متافی تدبیر بود ، بی اطلاع از  
 حقیقه حال ، ناچار منظر برگشتن منصوروی شد ، و میدانست که خیاط بی  
 ایمن نرفته ، و لباسم هنوز در نزد او بود . از طرف دیگر در انتظار  
 سر بی نای داشت ، مأمور کشتن آغای ینگجربان را بخواست ، حالا  
 پیا و حیرت آمر و مأمور را غاشا کن .

سلطنت دست بزناوی حیرت میزد . که ، اگر خیاط این سر را  
 نبرده من این ریش را میترانم :

سلطنت در انتظار منصوروی بی تاب . هر چه آشوب میکرد ،  
 و دست و پا زد ، و خود کشتی نمود ، آهه آهه آگشت ، برنگشت .  
 نفس هم داد باز نینامد ، اگر آدم نمی فرستاد و منصوروی را از رخت  
 خواب بیرون نمیکنید ، ابد بر نمیگشت ، و خیلی خوابها هم دیده بود .  
 بمحض بیدار شدن منصوروی ، سلطان فریاد کرد ، زنهاری  
 منصوروی ا به نزد خیاط بدو ، که سر آغای ینگجربان را بجای لباس  
 درویشی برده ، تا زود است برو ، بگبر ، و بیاور ، و گرنه ، قیامت برپا  
 خواهد شد . آنگاه قضیه را حلی منصوروی کرد . نوبت حیرت منصوروی  
 رسید . چه دکالت خیاط را میدانست و خانه اش را میدانست ، پیش